

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

جمعه ۱۱ سپتمبر ۲۰۲۰

ناتور رحمانی

(آینه ای شکسته)

هوا دم کرده و نفس گیر بود و از آسمان خاک میبارید. عابری از زیادت خاکباد حذقه های چشم را تنگتر نموده پا گیر پاگیر راه می رفتند .

احسان آنقدر گرد آلود و خسته مینمود که تصور میکردی از سفر دور و درازی جاده های خاکی برگشته. دست های خالی اش دراز تر از همیشه گهی بی اراده ریش نامزوش را که بیشتر تار های آن سپید گشته بود نوازش میکرد . او همانطور چرتی راه میرفت تا آنکه چپک های پلاستیکی کهنه پا های خسته اش را بزمین چسپاند. راه درازی را آمده بود، از شاشهید تا چوک . به عقب نظر انداخت جاده میوند مانند دشت معلوم میشد. خاک آلود و ژولیده. چمن حضوری، ریکاخانه، میکروریانها و پوستین دوزها به وضاحت دیده میشدند . ساختمان های ویران شده ، مرمی خورده و سوخته ای دوطرف جاده مانع دید نمی گردید . همه هموار و خاکتوده

احسان روی خاکهای میدانک آبد میوند چهارزانو نشست . منار شکسته و زخمی عسکر گمنام که بکلی از شکل افتاده و تنها یادی از آن باقی مانده بود به دیده اش تیر کشید . او همانطور که به نمای فرو ریخته ای منار میوند خیره گشته بود انگشتش بی اختیار بر روی خاک خطوط مبهم و بی مفهوم میکشید شاید هم خطوط درهم و برهم تاریخ عمر خود را رسم میکرد .

فکرش دور برداشت و نوار کهنه سالیان گذشته ای عمرش اندیشه را به تماشا بُرد . خودش را دید در لباس تشریفاتی فراغت از دانشکده . آن کلاه ای چهار گوش سیاه ای پوپک دار با یالان سیاه براق شبیه چشمان (غزال) پیکر جوان و موزونش را زیباتر جلوه میداد . برق فلش کمره ها سیمای خندانش را نور می پاشید . جوانان زیادی از دختران و پسران شاد و سرحال از پیروزی و ختم دوره تحصیل سالون را پُر نموده و صدای خنده های مست شان زیر سقف هنگامه ی برپا کرده بود . وقتی سند فراغت اش را از دست رئیس دانشکده می گرفت هیجان ناشی از غرور زیر

پوستش میدوید و اشک شادی دور چشمش حلقه بسته بود . آخر این کامیابی را ساده به دست نیاورده بود . عصاره ای سالها تلاش و رنج وی بود . رنج مبارزه با فقر و تنگدستی . با شهامت استادان مقابل چهره ای استهزا آمیز ثروت و سرمایه . تلاش برای فرو بردن زهر زبان و نگاه ای اشرافیت . و سینه خیز بطرف هدف رفتن و با چنگ و دندان مجادله کردن برای پیروزی . احسان می فهمید که پسر نجار شهر کهنه چگونه به این عروج رسیده است و میدانست که راه دراز و دشوار تری پیشرو دارد تا با تمامیت عقیده و ایمان، تخصص و آگاهی اش را در خدمت ممنوع اش بگذارد . او با خودش میثاق بسته بود که با اندوخته ای علمی اش دیوار بلندی میان حق و باطل بکشد تا دیگر حلقوم مظلومی با پنجه های ظالمی فشرده نشود . بخودش نهیب زده بود که تقوا و عدالت اساس قضاوت است و داوری این چنین باید .

اولین چهره ای آشنا در آن محفل که به چشمش قد کشید غزال بود . نگاه های گرم و پُر عطوفت اش به روی احسان مهر می پاشید و لبخندش طراوت بهاران را داشت . غزال با افاده زیاد دوستانه گفت : اینه بلاخره به مراد رسیدی و قاضی شدی .

احسان تشکر نموده جواب داد : هنوز مراد باقیست . ضمناً درین پیروزی محبت های خودت هم شریک است .

غزال با عشوۀ دوستانه گفت : باز قضاوت عجولانه . موفقیت امروز محصول زحمتکشی های خودت است .

احسان دستش را به ملایمت گرفته گفت : یکطرفه قضاوت مکن دوست خوب دوران تحصیل . متأسف استم که دیگر آن کتاب و آن درس . آن صنف آن استاد نخواهد بود .

غزال لبخند نمکینی نموده گفت : مگر ما خو استیم و راه مانده را با هم میرویم .

احسان درحالیکه به عمق چشمان شبه گون غزال میدید گفت : اقبال ندارم که همسفرم باشی . بوت های کهنه دارم فکر نکنم تا منزل دلخواه تو همراه باشم .

غزال با رنجش دوستانه گفت : باز همان حرفهای بی مزه !

احسان باز به گذشته ها پیوست به خاطرات اش . خودش را دید در یکی از تصدی های وزارت عدلیه . البته این چوکی به اساس محبت غزال و سفارش پدرش به احسان داده شده بود . روزگارش سریعاً در چرخش با دوسیه ها و گفت و شنود ها ، نظاره در خطوط چهره های رنگارنگ مستبدین و مظلومین ، در اتاق های چهار گوش و عقب میز های رنگ باخته سپری میگردید . همکاران بی محبت بودند و با وی چندان جوشش نداشتند . زیرا قدسیت در وظیفه و درستکاری بدون سو

استفاده از چوکی وی را در انزوا قرار داده بود . بزرگترین خوشی برایش ملاقات گاه گاهی غزال بود .

این دختر پاکنهاد و صمیمی بدون در نظر داشت موقف طبقاتی اش هرگاه مجال میافت بسراغ احسان می شتافت ، و با شوخی های دوستانه اش از رنج گرانبار وی میکاست .
بلاخره عشق با پرخاش و تمنا فاصله ها را بُرید . و فارغ از وسواس فقر و سرمایه رابطه ای آنها را پیوند محکمتر زد . احسان و غزال با هم نامزد شدند .

احسان همانطور که روی خاکها نشسته بود، بخود آمده آه ای سردی از دل بیرون کشید ، پا هایش را از قید چپلک ها آزاد نموده و محکمتر بر زمین چسپید ، خط آخر جاده را نگاه کرد چشمش راه کشید و طاهر فکرش به دور ها پرواز نمود .

به یادش آمد ، شب مهتابی قشنگی بود از آن شبهای که تصور میکردی ماه بر روی شهر گرد نقره می باشد ، دوطرفه جاده میوند با چراغ های رنگه و بیرق ها که به آهنگ باد ملایم میرقصیدند مزین گردیده ، آسمان فراز چمن حضوری گل پاشان بود ، تیر های نورانی و صدای آتشیازی در فضا انعکاس داشت ، و از آن دور های دور از پشت کوههای آسمایی و شیردروازه معلوم میشد ، مردم ذوق زده بطرف ساحه جشن و کمپ ها هجوم می بردند . وجد و سرور اطفال رنگ دیگری داشت .

دست غزال زیر بازوی احسان حلقه زده و حرارت لذت بخشی به قلب مرد جوان می بخشید ، جیب احسان پُر از بادام کاغذی بود ، و شکستن آن زیر دندان کیفیت دیگری داشت ، مگر تلخی یگان دانه ای آن چهره غزال را گرفته و پُر ادا میساخت .

همانگونه که آرام آرام بطرف منطقه ای جشن می رفتند، باز تاب سیاسی کشور و چرخش هنجار و ناهنجار آن مغز احسان را می مکید ، بی محابا به عقب نگاه کرد، آبدۀ میوند یاد و بود شهدای راه آزادی و شرف ، جانبازان جنگ میوند ، غازیان استعمار کش و صلابت صدا و سیمای وطن پرستان واقعی ، آزادیخواهان معرکه استقلال به چشمش نشست که بلند بالا و پُر افتخار چراغانی و نورباران بود

احسان مگ از فراز و فرود سیاست کشور روی خاک انگشت می کشید ، و در میزان اندیشه از سلطنت بیداد و بی اعتنا، به جمهوری قلبی و ستم ملی رسید . مگر دگرگونی شکل و مضمون سیاسی کشور چندان دلهره آور نبود . زیرا استقلال و مصونیت تمامیت خاک دست نخورده و قابل تایید بود ولو فقر ، مرض و بیسوادی مهمان بیشترین مردم بود

زمان آبیستن وقایع دردناک بود . توطئه و دسیسه برای تجاوز و استعمار ابر قدرت شوروی راه گشود . بومیان شرف باخته و وجدان مرده سیاه را رنگ سرخ زدند ، و با داس و چکش اندیشه ای کجرو بر فرق باور مردم میخ تزویر کوبیدند . که ما حامیان نور ایم و خدمتگذار کارگر و دهقان . مگر در حقیقت غلامان ظلمت بودند و قاتلین کارگر و دهقان . آنها در لیلام و فروش معنویت دست بالا داشتند و از برای یک دو ساغر پسمانده، آب ، خاک ، زمین ، آسمان و مردم را به اسارت کشیدند . ستم و بیداد رسم روز شد . در زندانها و گورستانهای سراسر ملک جای نماند . آنها در چهار راه ها با نوای ستیزه گر فریاد میزدند : << هرکی با ماست از ماست ؛ و هر کی با مانیست دشمن ماست >>

احسان با طرز تفکر و اندیشه ای که داشت نمی توانست با آنها باشد و شرف اش را به گرو بگذارد ... با یک دسیسه نامردانه راهی زندان گردید . پیکرش هنوز هم داغ و نشان شکنجه گاه قصابان مزدور را دارد که در شکنجه و توهین مهارت ویژه ای داشتند . او در عمرش چنان قاضی بی وجدان و باطلی ندیده بود که حکم محکومیت اش را به اساس اتهام ناروا بدون برگه و سند صادر کرده بود .

پنج سال آسمان کوچکی را از ورای پنجره ای میله دار سلولش دید . وقتی برآمد پدر و مادر پیرش دیگر اشکی برای ریختن نداشتند که در طول این همه سال از زیادت گریستن چشمه ای چشم شان خشکیده بود . دو برادر و خواهر کوچکش پُر تشویش و هراسان به چشمانش نگاه میکردند ، و در صدد یافتن جواب برای آنهمه ستم که بر آنها رفت بودند ، از غزال پرسید همه خاموش بودند چگونه میتوانستند از بربادی تمام و فاجعه بزرگی که هیولای به نام سوسیال امپریالیزم خانواده نامزد اش را بجرم اشرافیت بکام خود کشید حرف بزنند .

احسان پژمرده ، خسته و تکیده روز ها در شیار بازار گم بود وبا هر گونه کار نان به شکم گرسنه خانواده میرسانید ، در حالیکه سراپا در آتش نفرت میسوخت و ناتوانی انتقام از برده گان سرخ رنگ سیه کردار زهر به کامش می ریخت .

وضع مردم و کشور بد تر و مصیبت بار تر گردید ... دور دگر ، غم دگر ، فاجعه دگر . راکت های کور جهادی های ملحد کُش هر روز لاشه های پاره پاره ای آدم ، خانه ، دیوار و درخت را به نمایش میگذاشت . نابودی آدمهای بیگناه و مسلمان هدف جهاد و داعیان حق بر باطل بود .

و یکروز وقتی حرارت چند نان خشک زیر بغل احسان را گرم نموده بود خانه را و آدمهای خانه را نیافت . خانه گگ گلی شان به هوا پریده بود و نعش خون آلود پنج آدم از زیر آوار ها به احسان

سلام میدادند . نان ها با خون کسانش رنگین شد و فریاد های دردناکش از سینه ای سخت و سنگ کوهها دوباره شنیده شد ، کوچه ها را دوید خانه ها را صدا زد . وقتی خط تاریک آسمان شهر را پوشانید ، توانست در وقفه کوتاه مدت آتشبار ها ، اجساد متلاشی شده ای عزیزانش را با یاری چند درد رسیده دیگر زیر خاک کند .

احسان زیر بار حوادث خم گردید و عظمت فاجعه کمرش را شکست ... دنیا و احسان تنها . شهر بوی خون و تاراج میداد ، و احسان هیکل تکیده از ستمش را در کوچه های زخم خورده اینطرف و آنطرف می بُرد و گهی دیوانه وار با خود حرف میزد: چه هنگامه ای دهشت انگیزی و قضاوت هم نیست تا با مشتش گره شده از نفرت بدهنش بگویم ، که مگر پرده سیاه از روی چشمان تندیس فرو افتد ، و میزان کند ترازوی عدالت را .

برای شکمش زحمت مرد عامی را میکشید و خدمتگار دکاندار سر بازار بود . تلاش برای زنده ماندن انگیزه ای قوی تر از مرگ ، احسان را دنبال نان می دواند .

سنجش های احسان پیرامون قضایای سیاسی کشور غلط از آب درآمد . با سواد و نگرشی که داشت فکر میکرد (امریکا) بعد اخراج و شکست تبار تزار ، افغانها را میگذارد تا مالک خانه خود شده از دستاورد های جهاد مستفید گردند ، که مگر زنده گی باشد و ایمانی؟!!

نه چنین نشد هفت گرگ درنده ای خون آشام ، به اساس دسیسه های از قبل تنظیم شده ای آنطرف کوهها ، امپریالیزم امریکا و استخبارات جهانی داشته و نداشته را بلعیده در عوض نفرت ، بدبینی ، تضاد و استخوان شکنی استفراغ کردند ... باور ترور شد و ایمان خدشه دار . افغان نسبت به همسایه اش بی اعتماد گردید . این همه بسنده نبود عمو سام باید به آرزو هایش میرسید با نفت غسل تعمید میکرد و با خون افغان وضو . برای نیل به این آرمان باید زنجیر تانک هایش از روی گورستانها . خرابه های سرزمین افغانها میگذاشت

یک چرخش دگر . مردم از یک فاجعه به فاجعه ای دگر تحویل داده شدند . گویا ایمان پیشینان دروغ بود که رسولان دیانت و امانت راه خدا آمدند ... بدترینش اینکه نان از دسترخوان و استخوان از گورستان گم شد . شهر فقیر ، ژولیده ، گدا و تحقیر شده زیر ضربات شلاق و تازیانه (طالب های کرام) گماشته های استخبارات جهانی چهار زانو نشسته خالی از تحرک ، دانش و آگاهی به قله های پامیر و هندوکش چشم دوخته بود .

احسان با خود میگفت : این ملت چه صبری عظیمی دارد . بیشتر از صبر ایوب و

با هارن بلند لندکروزر شیشه سیاه ، نوار سرتاسر سیاه ای خاطرات احسان پاره شد از جایش برخاست نگاه اش از خرابه ای به خرابه دگر تا آخر جاده دوید . سوزش تخم چشم هایش را با مشیت مالید ، و آهسته آهسته در امتداد جاده بطرف سینمای پامیر راه کشید . اندکی بعد در ازدحام مردم رنجور و ستمدیده گم شد . او رفت تا دانش ، فهم ، ایمان ، اخلاق و آدمیت اش را با درازی و کوتاهی ریش اش محاسبه کند ... همانطور رنجبار می غرید : آسمان این ملک آبستن است معلوم نیست دگر چه بر زمین بر باد رفته خواهد گذاشت ، و چه مقدار خون باقیمانده از شیشه ای عمر افغان را کی خواهد نوشید ، زمامداری شاه شجاع سوم یا شاه شجاع چهارم ؟ شاید هم وطنفروشان دیگری ازین قماش ، تا ملت به ارزش های آزادی و استقلال پی نبرد و با ایثار راه پیشینان را نرود ، کشور دست به دست خواهد گشت تا از هم گسیختگی کامل ، دگر نه استقلالی خواهد بود و نه جشن استقلالی!!؟

غرش فریاد احسان رعد آسا به گوش هر رهگذر نشست : به خود نگاه کن تو احسان استی . بمن نگاه کن من احسان استم . به اطراف خود نگاه کن هر یکی صدا و سیمای احسان را دارد . همه یکرنگ ؛ همه یکدست توتی های شکسته ای از یک آینه ای بزرگ .

ما چو مرغان حریص و بینوا

صد هزاران دام و دانه ست ای خدا

هر یکی باید که سپرغی شویم

دم به دم ما بسته ای دام نویم

